



سازمان به سادگی مرا گرفتار زندان کرد...

«منافقین در زندان و بیرون از زندان» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمود اشجع

درآمد

تحلیل شیوه‌های سازمان مجاهدین در بیرون از زندان و داخل آن بی‌تردید از زبان کسانی که عمر و جان خود را در گرو اهداف آن قرار دادند و در برهه‌های حساس، قربانی برنامه‌های آنها شدند، دقیق تر و بدیع تر از روایت دیگران است. در این گفتگو با بیان دقیق و صادفانه‌ای از عملکرد منافقین رو به رو هستیم که در شناخت جریانات انحرافی در تاریخ انقلاب، بسیار رهگشا تواند بود.

دانشگاه دستگیر کرده بودند که با من بازجویی پس می‌داد. او بیرون رفته و گفته بود که فلائی را کشتند. نکته‌ای را که باید بگویم این است که وقتی کسی را شلاق می‌زنند، از جهتی به دلیل درد، فریاد می‌زند و از سوی دیگر اگر فریاد نزنند، به حساب اینکه دارد مقاومت می‌کند، شکنجه‌گر، او را بدتر شکنجه می‌کند، بنابراین موقعی که شلاق می‌خوردیم، داد می‌زدیم. این بنده خدا رفته و گفته بود که فلائی را کشتند. موقعی که بازجویی تمام شد و برگشتم به سلول، از آنجا که شنیده بودم موقعی که به کف پای انسان شلاق می‌زنند، اگر بعد از آن راه برود، بهتر است و با راه رفتن می‌شود جلوی ورم و خون‌مردگی پاها را گرفت، موقعی که به سلول برگشتم، شروع کردم به راه رفتن و این کارم در روحیه دیگران خیلی تاثیر داشت که چطور این آدم همه کتک و شلاق خورده و باز دارد راه می‌رود!

در سال ۵۱ که دستگیرم کردند، بعد از سه ماه پرونده‌ام را به دادستانی ارتش فرستادند. در این سال هنگامی که دانشجویان تظاهرات کردند، ساواک عکس گرفته بود، چون از من عکسی در اختیارشان نبود، حضورم را در تظاهرات انکار کردم و لذا در همان دادستانی، برایم منع تعقیب صادر کردند و آزاد شدم و به این ترتیب اولین دوره زندانی من در کمیته مشترک بود. در آن زمان طبقه بالا را به کسانی اختصاص داده بودند که هنوز برای بازجویی نرفته بودند.

در واقع نوعی زندان موقت بود.

بله می‌شود این طور تعبیر کرد. بعد از اینکه آزاد شدم، احساس کردم در آن نظام امکان تنفس نیست که مثلا لیسانس بگیرم و بعد تشکیل خانواده بدهم و یک زندگی عادی را طی کنی. این چیزها برایم قابل توجیه نبودند. واقعا هم نمی‌دانستم دورنمای مبارزه چیست و کار به کجا می‌رسد و چه می‌شود. این طور نبود که انسان به خودش بگوید که حالا قدم اول را برمی‌دارم و بعد قدم‌های بعدی را و نتیجه‌اش به اینجا می‌رسد. البته ما برای توجیه کارمان، خدمت یکی از مراجع آن زمان رسیدیم و مسئله جهاد و دفاع را مطرح کردیم. ایشان گفتند حکم جهاد که حضور امام معصوم را می‌خواهد

نرفتم. بعد هم چون دلیلی نبود، نمی‌توانستند اثبات کنند که نامه به دست من رسیده. البته نهایت بی‌عقلی بود که انسان با پای خودش توی دهان شیر برود. در هر حال بر اساس گزارشاتی که از من داده شده بود، همراه عده‌ای دیگر از دانشجویان دستگیرم کردند و بردند. دستگیری ما هم به این دلیل بود که وقتی نیکسون می‌خواست از ایران برود، دانشجویان خوابگاه امیرآباد به طرف ماشینش سنگ پرتاب کرده بودند و همان شب ریختند توی خوابگاه‌ها و عده زیادی از دانشجویان را دستگیر کردند که ما هم جزو آنها بودیم. همه را بردند و بازجویی کردند و بعد هم یکی یکی آزادشان کردند، البته غیر از آنهایی که درباره‌شان گزارش داشتند. یکی از اینها من بودم که وقتی بازجو

ما درست در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان افتادیم و بحث ما با آنها این بود که ایدئولوژی، لباس نیست که بشود آن را به این آسانی عوض کرد. تغییر ایدئولوژی سازمان هم موقعی اتفاق افتاد که ما زندگی مخفی را شروع کرده بودیم و تصمیم‌گیری و کندن از سازمان باید به شیوه‌ای منطقی صورت می‌گرفت، چون از این طرف، احتمال آن بود که در دهان ساواک بیفتیم و از آن طرف هم با سازمان درگیر شدیم.

پرونده‌ام را دید و متوجه احضارهای قبلی شد که به آنها اعتنا نکرده بودم، زیر لب چند دشنام داد که حالا دیگر جلسه تشکیل می‌دهد و علیه مملکت توطئه می‌کنید و از این قسم حرف‌ها. فحش دادن عادت همیشگی‌شان بود. بعد هم ما را به اتاق شکنجه بردند و شلاق زدند و یک کمی پذیرائی کردند و دوباره برای ادامه بازجویی برگرداندند. دانشجوی دیگری را هم از

علت و چگونگی اولین دستگیری شما چه بود؟
من متولد اصفهان هستم و تقریبا از دوران دبیرستان، کم و بیش در جریان مبارزات مذهبی بودم. در سال ۴۲ دیلم گرفتم و سپس وارد کسوت معلمی و در سال ۴۸ وارد دانشگاه صنعتی شریف شدم. از همان اوایل ورود به دانشگاه، بچه‌های خوابگاه مرا به عنوان یکی از اعضای شورای صنفی انتخاب کردند. فعالیت‌های مبارزاتی دانشجویان در دوران قبل از انقلاب، معمولا در قالب همین شوراهای صنفی انجام می‌شد، چون رژیم معمولا از تجمع افراد جلوگیری می‌کرد و دانشجویان فقط به بهانه تجمعات صنفی، می‌توانستند دور هم جمع شوند، البته ما در داخل خوابگاه چند جمع خصوصی داشتیم، اما همیشه تحت نظر بودیم. من در سال ۴۸ وارد دانشگاه و یکی دو ماه بعد از آن وارد خوابگاه پانصد نفری خیابان زنجان در پشت دانشگاه شدم. با رفت و آمد به این جمع‌ها، گزارش‌هایی از من برای ساواک رفته بود. در سال ۵۱ وقتی که پلیس به خوابگاه دانشگاه تهران و دانشگاه صنعتی شریف - که آن موقع دانشگاه آریامهر بود - ریخت، مرا هم دستگیر کردند، منتهی خوشبختانه در آن دستگیری، به‌رغم آنکه در کمد اتاقم تفسیر سوره انفال و کتاب حکومت اسلامی حضرت امام بود، اما همه کتاب‌ها را دیدند و اینها را ندیدند.

احتمالا منظور شما "تفسیر سوره انفال" است که از جزوات سازمانی مجاهدین خلق بود، این تفسیر از چه کسی بود؟

احساس می‌کنم ترجمه «فی ضلال» سید قطب بود. بیشتر گروه‌ها از این جزوه استفاده می‌کردند. سید قطب از جمله مبارزین مصر بود. خوشبختانه در آن تفتیش، اینها را پیدا نکردند، ولی دستگیری مرا گزارش کردند. قبلا هم سه بار از من دعوت کرده بودند که به ساواک بروم. یک دعوت‌نامه می‌دادند که در فلان روز و فلان ساعت بیایند فلان جا و ما می‌دانستیم که این دعوت‌نامه از طرف ساواک است. این نامه به خوابگاه می‌آمد و ما هم می‌گرفتیم، ولی من چون جایی امضائی نداده بودم،

با سازمان، یعنی عبدالامینی داشتیم. او قبل از انقلاب دستگیر و اعدام شد. بچه خوبی هم بود و او را به نام صادق می‌شناختیم. اسم سازمانی که به او داده بودند، یوسف بود. این نام باعث می‌شد که من هر وقت آن را می‌گفتم، شعر «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور» در ذهنم مجسم شود و آمیدی در دلم پدید بیاید. به هر حال یادم هست که آن روز پنج ساعت بحث ایدئولوژیک با عبدالامینی داشتیم. مشهد هم فضای خاصی دارد. یادم هست موقعی بحث تمام شد و بیرون آمدم، اذان مغرب بود. به صادق گفتم: «درست است که در بحث ایدئولوژیک، جواب‌های خود را نگرفتم، ولی کلام اذان، به قلب انسان نفوذ می‌کند و نیازی به استدلال‌های چوبین ندارد.»

من همواره شاگرد خدا هستم که در تمام طول زندگی، هدایت‌م کرده است. به هر حال من یک فرد مبارز سیاسی بودم که رفتار خیلی‌ها که مذهبی هم بودند، برایم توجیه نداشت و نمی‌توانستم پاسخ قانع‌کننده‌ای برای رفتارهای آنها پیدا کنم. در این گونه بحران‌ها، فقط لطف خداست که دستگیر انسان می‌شود و من بسیار خداوند را شکر می‌کنم، وگرنه امکان داشت که لغزش پیدا کنم. احساس من این است که خداوند در کلیه مراحل ما را حفظ کرد.

چه شد که دوباره به زندان افتادید؟

یک شب عاشورا بود و ما رفته به حرم حضرت رضا(ع). آن شب برای من شب بسیار عجیبی بود. قرار بود جزوه‌ای را که تحلیلی در مورد وضعیت عراق بود، ببرم و به یکی از سمپات‌های سازمان بدهم، غافل از اینکه قبلاً در خانه این سمپات که در محله‌های کارگری بود، اعلامیه‌ای انداخته بودند و برادر او که سواد هم نداشت، این اعلامیه را برداشته و نزد کسی برده بود که برایش بخواند و او هم آب و روغن را زیاد کرده بود که اگر این را دست بپینند، اعدام می‌کنند و خلاصه این فرد با چنین ذهنیتی با من که دم در خانه‌شان رفته بودم تا جزوه را بدهم، روپرو شد. به هر حال آن شب، در فاصله‌ای که با او صحبت می‌کردم، همسایه‌ها رفته و خبر داده بودند و من دیدم که منطقه در محاصره است و به این ترتیب دستگیر شدم. بعد مرا به کلاتری و سپس به ساواک مشهد بردند. اسم مستعار و آدرس اشتباهی در تهران دادم، ولی اینها عکس و مشخصات مرا به سراسر ایران داده بودند. صبح آن روز هم مرا سر قرار بردند که اشتباهی داده بودم و به لطف خدا، از طریق من کسی لو نرفت و دستگیر نشد. این اتفاق در سال ۵۴ پیش آمد که تغییر ایدئولوژی سازمان پیش آمده بود و ما را در شاخه مذهبی گذاشته بودند. آن تصفیه‌های سازمانی و ماجرای شریف واقفی و صمدیه لاف در رده‌های بالا اتفاق افتاد. آنها خودشان می‌دانستند که صادق‌ترین افراد سازمان بچه‌مذهبی‌ها هستند.

فکر نمی‌کنید چون مذهبی بودید، خود سازمان زمینه دستگیری شما را فراهم کرد؟

نمی‌دانم، ولی حداقل این را می‌شود گفت فردی که یک سال و نیم زندگی مخفی کرده و از همه چیز خود گذشته، او را به خاطر دادن یک جزوه به یک سمپات، این طور در معرض خطر قرار نمی‌دهند. شاید اگر من عنصر مذهبی نبودم، در آن جایگاه تشکیلاتی چنین برخوردی با من نمی‌شد.

به زندان مشهد افتادید؟

خیر با همان بازجویی اولیه، مرا به تهران منتقل کردند و عمده بازجویی من هم در حدود سه چهار ماه در زندان کمیته مشترک بود.

آیا روش‌های بازجویی و شکنجه در نوبت دوم با



شناسنامه را به ما می‌دادند، ولی کارهای دیگرش را خودمان می‌کردیم. یادمان داده بودند که مهر و امضا را چگونه جعل و عکس را عوض کنیم. چند ماهی هم در مشهد در مسجد آیت‌الله صدوقی حجره گرفتیم و طلبه شدم. آیت‌الله صدوقی روح بلندی داشتند و معمولاً در جاهای مختلف مدرسه و مسجد می‌ساختند. قبلاً یک کمی‌جامع‌المقدمات خوانده بودم و در آنجا دنباله کار را گرفتم و سازمان هم خیلی از این کار ما استقبال کرد، چون می‌خواست در میان طلبه‌ها هم فرد فعالی داشته باشد. در این مدت پخش اعلامیه هم داشتیم که سازمان بر اساس آن، اعضا را از زبانی می‌کرد که چقدر برای اقدامات بعدی آمادگی دارند.

در برابر تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین چه کردید؟

بعد از پیروزی انقلاب، جزو اولین گروه بودم که آزاد شدم. آمدم و دیدیم که مردم، مردم دیگری هستند و فضا، فضای دیگری است. مردم گروه گروه می‌آمدند. نسبت به فضای جامعه، یک جور احساس عقب‌ماندگی داشتیم. مردمی هم که به دیدن ما می‌آمدند، رفتارشان به گونه‌ای بود که انگار و امدار ما هستند و عواطف و احساسات همه خیلی زیبا بود، چون هیچ کس، آن نهفت و پیروزی را به حساب خودش نمی‌گذاشت.

ما درست در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان افتادیم و بحث ما با آنها این بود که ایدئولوژی، لباس نیست که بشود آن را به این آسانی عوض کرد. تغییر ایدئولوژی سازمان هم موقعی اتفاق افتاد که ما زندگی مخفی را شروع کرده بودیم و تصمیم‌گیری و کندن از سازمان باید به شیوه‌ای منطقی صورت می‌گرفت، چون از این طرف، احتمال آن بود که در دهان ساواک بیفتیم و از آن طرف هم با سازمان درگیر شدیم. یادم هست که یک روز در مشهد، یک بحث پنج ساعته با رابطمان

مثلاً شما می‌خواهید بروید و شوروی را بگیرید و آنها را مسلمان کنید، این حکم امام معصوم را می‌خواهد، ولی یک وقتی به شما ظلم می‌شود و شما در برابر ظلم از خودتان دفاع می‌کنید. این دیگر به رهبری نیاز ندارد. به یک نفر هم که ظلم شود، می‌تواند از خودش دفاع بکند. اگر عده‌ای هم باشند و جمع شوند و در برابر ظلم از خودشان دفاع کنند، همین‌طور. این رهنمود برای ما بسیار رهگشا بود و مسیر را برای ما مشخص کرد. حتی ایشان این تعبیر را به کار برد که می‌توانید منفرداً یا چند تایی از خودتان دفاع کنید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکنید. ما آدم‌های مذهبی بودیم و می‌خواستیم حرکتی که می‌کنیم پایه و ریشه مذهبی هم داشته باشد. درست است که انسان در دوران جوانی، بلندپروازی‌هایی دارد، ولی این فکر هم در سر ما بود. این باعث شد که بعد از این زندان، من دیگر آدمی نباشم که بخواهم دنباله یک زندگی عادی را در پیش بگیرم و سرم را پایین بیندازم و زندگی کنم. در مورد دیگران هم توجیه خوبی نمی‌کردیم و می‌گفتم اینها سرشان انگار توی آخور است و زندگی‌شان را می‌کنند و حواسشان نیست که در این دنیا چه می‌گذرد. به هر حال این شیوه تفکر باعث شد که ما وارد یکی از گروه‌هایی بشویم که علیه رژیم مبارزه می‌کردند و با چندتا از بچه‌های آنها در خوابگاه آشنا شدیم و بعد هم، بیرون از خوابگاه با برادران شاه کرمی خانه گرفتیم. آنها قبل از انقلاب شهید شدند. یکی هم صادق بود که دو سه سالی زندان رفت و بچه کرمان بود. بعد از زندان، ما را از خوابگاه بیرون کردند و ما در بیرون خانه گرفتیم. مهدی و محمد شاه‌کرمی که بعدها گروه مهدویون را پایه‌گذاری کردند، دو برادر و بسیار بچه‌های خوبی بودند و با آنها شروع به فعالیت کردم. در سال ۵۳ بود که ساواک می‌خواست جلوی دانشگاه، مرا همراه با مهدی دستگیر کند. مامور گارد آمد جلو که مهدی را بگیرد. مهدی اعتماد به نفس بسیار بالایی داشت و گفت: «چرا دستم را می‌گیری؟ من خودم می‌آیم» و به محض اینکه مامور، او را رها کرد، مهدی فرار کرد و وارد یکی از کوچه‌ها شد و مامور گارد جرئت نکرد وارد کوچه شود. من هم کنار مهدی بودم و از دست ساواک در رفتم.

راستش من دیگر تصمیم نداشتیم به زندان بروم و ترجیح می‌دادم فعالیت بکنم. از اینجا بود که وارد مجموعه‌ای از فعالیت‌های تشکیلاتی شدم. یک ماه در مشهد بودم تا زمانی که به این گروه‌ها وصل شدم. بعد، سه ماهی در تهران بودم و وقتی «خانه‌گردی» توسط ساواک شروع شد، سازمان، بچه‌ها را بین استان‌های مختلف تقسیم کرد و من باز سهمیه مشهد شدم و در آنجا به اسم مستعار شروع به زندگی کردم. از آنجا که ممکن بود وسط راه و در قطار یا ماشین دستگیر شوم، به من گفتند که با هوایما بروم. من اصلاً نمی‌دانستم قطور باید بلیط هوایما تهیه کرد. بالاخره رفتم خیابان ویلا و بلیطی خریدم. بعد هم گفته بودند لباس شیکی بپوشم. یادم هست ۱۰۰ تومن دادم و کت و شلوار را تهیه کردم. موقعی هم که رفتم فرودگاه، گمان می‌کردم مثل اتوبوس است و اصلاً نمی‌دانستم که باید کارت پرواز تهیه کرد. خلاصه با این بی‌تجربگی‌ها هرچیز که بود رفتم و سوار هوایما شدم و به مشهد رسیدم. در آنجا رفتم سراغ شغل تراشکاری که یک کمی بلد بودم و یک سالی در مشهد بودم و در پروفیل‌سازی طوس به عنوان کارگر مشغول کار شدم. شناسنامه من هم که به نام باقرزاده بود.

شناسنامه را سازمان به شما داده بود؟

زندانیان آمدند، آقای شریعتمداری مترجم بچه مسلمانها بود. ایشان از همان زمان مقلد امام بود. احمد کاشانی، پسر آیت الله کاشانی هم بود که بعدها نماینده مجلس شد روحانیونی هم بودند که بعدها مسئله پیدا کردند. عده‌ای هم بودند که حتی یک شلاق هم نخورده بودند و بعدها کوس مبارزه زدند. من نمی‌خواهم بگویم هر کسی که شکنجه شده و یا زندان رفته، ضرورتاً تا آخر راه را درست رفته، کما اینکه خیلی‌ها نرفتند، ولی به هر حال برای کسانی که زندان رفتند و زجر کشیدند قابل توجه نبود که کسانی که حداقل کارشان این بود که نسبت به شرایط، بی تفاوت بودند و کاری نکردند، ادعای مبارزه کنند و جلو بیفتند و تلاش به زندان رفته‌ها و شکنجه دیده‌ها را دست کم بگیرند. به هر حال در سه چهار ماه مانده به انقلاب، وضعیت زندان به گونه‌ای شده بود که مذهبی‌ها خودشان پنج شش دسته شده بودند و هر کدام سفره جدا می‌انداختند و در این میان، من مقسم غذا بودم.

بین این گروه‌ها دعوا هم می‌شد؟

بحث می‌شد، ولی دعوا نمی‌شد، چون در برابرشان پلیس را داشتند.

بین گروه‌های مذهبی و غیرمذهبی چطور؟

الان قضاوت درباره این مسائل، سخت است، چون شرایط حالا با آن موقع خیلی فرق می‌کند. مثلاً یادم هست آقای محمدی عراقی که در بند (۸) با ما هم بند بود، کاسه‌ای را علامت زده بود، چون غذا که می‌خواستند بدهند، کاسه‌ها را می‌گرفتند و در آن غذا می‌ریختند و می‌آوردند. قبلاً حتی در بعضی بندها، دیگ می‌آوردند، ولی آن موقع حتی نمی‌خواستند که دو نفر هم با هم باشند و کاسه‌ها را می‌گرفتند و غذا می‌دادند. من دیدم ایشان کاسه‌اش را علامت زده که قاتی کاسه چپی‌ها نشود. از او پرسیدم: «آقای محمدی! چپی‌ها بدترند یا پلیس‌ها؟» ایشان جواب داد: «این طور سؤال نکن.» به هر حال ایشان می‌خواست مسئله طهارت را رعایت کند و سؤال مرا درست ندانست.

در سال ۵۴ که شما وارد زندان شدید، تازه مسئله «نقل فتوا» مطرح شده بود و تفکیک بین مذهبی‌ها و چپی‌ها کاملاً مشخص بود. آیا این مسئله تا آخر وجود داشت؟

بله، چپی‌ها از هر گروه و دسته‌ای که بودند، یک سفره جداگانه داشتند و همگی سر یک سفره می‌نشستند. مسئله این است که در این اواخر، مذهبی‌ها چند سفره شدند. ما مذهبی‌ها یک دیگ داشتیم و چپی‌ها دیگ دیگر. ما طرف‌هایمان را خودمان می‌شستیم، سفره‌مان را خودمان پهن می‌کردیم، چای را خودمان می‌دادیم و آنها هم همین طور. گمانم فقط در مورد نظافت، کارمان مشترک بود، وگرنه چیزهایی که مربوط به زندگی و خورد و خوراک بود، آزاد بود.

کی آزاد شدید؟

بعد از پیروزی انقلاب، جزو اولین گروه بودم. گمانم آذر و دی ۵۷ بود. سه سال بود که در زندان بودیم. آمدیم و دیدیم که مردم، مردم دیگری هستند و فضا، فضای دیگری است. یادم هست مردم گروه گروه می‌آمدند به دیدن ما. به یکی از دوستان گفتیم: «ما حکم سوسوی ضعیف یک چراغ را داشتیم.» حقیقتش این است که نسبت به فضای جامعه، یک جور احساس عقب‌ماندگی داشتیم. مردمی هم که به دیدن ما می‌آمدند، رفتارشان به گونه‌ای بود که انگار وامدار ما هستند و عواطف و احساسات همه خیلی زیبا بود، چون هیچ کس، آن نهضت و پیروزی را به حساب خودش نمی‌گذاشت. ■



گاهی اوقات قضیه به همین سادگی هم بود که چون سازمان گفته بود، پذیرفته بودند. من این یخت را داشتم که در مدتی که در مشهد بودم کتاب‌های ایدئولوژیک چپی‌ها را خوانده بودم که خیلی هم کم کرد. یادم هست که یک نویسنده روسی کتاب «اسلام در ایران» را نوشته و کریم کشاورز ترجمه کرده و آقای حکیمی حدود ۹۰ صفحه مقدمه‌ای بر آن نوشته بود. من این کتاب را در مشهد خواندم. حتی یادم هست یک روز قبل از اذان صبح رفتم مسجد گوهرشاد و دیدم شهید مطهری دارند در گوشه‌ای نماز می‌خوانند. رفتم خدمتشان و گفتم: «این کتاب را خوانده‌ام. آیا زینده‌تر نیست که این جور آثار را تالیف کنیم، نه اینکه یک فرد روسی این کار را بکند؟» من آن زمان متوجه نبودم که شهید مطهری در جایگاهی و رای این چیزها قرار

من نمی‌خواهم بگویم هر کسی که شکنجه شده و یا زندان رفته، ضرورتاً تا آخر راه را درست رفته، کما اینکه خیلی‌ها نرفتند، ولی به هر حال برای کسانی که زندان رفتند و زجر کشیدند قابل توجه نبود که کسانی که حداقل کارشان این بود که نسبت به شرایط، بی تفاوت بودند و کاری نکردند، ادعای مبارزه کنند و جلو بیفتند و تلاش به زندان رفته‌ها و شکنجه دیده‌ها را دست کم بگیرند.

دارند. ایشان با بزرگواری گفتند که افرادی دارند در این زمینه کار می‌کنند. در هر حال مطالعه این کتاب‌ها و عمق اعتقاداتی که داشتیم و حاصل مطالعه هم نبود، به یاری ما آمد و کم‌کم کرد و گرایش به این جریان پیدا نکردیم و بیشتر به سمت مذهبی‌ها رفتیم.

منظورتان چه گروه‌هایی است؟

نمی‌شود گفت گروه، چون در زندان گروه‌ها را متلاشی می‌کردند. بیشتر اعضای حزب ملل اسلامی بودند، از جمله: آقای بجنوردی و سرحدی زاده. یک عده هم بودند مثل آقای حسین شریعتمداری که دوسالی با ایشان هم بند بودیم. موقعی که از صلیب سرخ برای بازدید

نوبت اول فرق داشت؟

نوبت اول برخورد آنها با من به عنوان یک دانشجو بود، اما نوبت دوم به عنوان یک فرد تشکیلاتی با من برخورد کردند و طبیعتاً فرق داشت.

شیوه‌های بازجویی آنها چه بود؟

یکی از شیوه‌هایشان این بود که یک بچه مذهبی را که بریده بود، کنار ما می‌آوردند تا پایه‌های اعتقادی ما را سست کند. شیوه دیگر این بود که انسان را پشت اتاق شکنجه می‌بردند و پتوئی را روی سرش می‌انداختند تا جایی را بینند و انسان را پنج شش ساعت آنجا نگه می‌داشتند تا روحیه او را تضعیف کنند و سپس بتوانند از او حرف بکشند. گاهی وقت‌ها هم ۶۰، ۷۰ صفحه از آدم حرف می‌کشیدند. ما هم می‌دانستیم چه باید بکنیم و با شرح جزئیات بی‌فایده، کاغذ را پر می‌کردیم. فکر می‌کنم هفت هشت باری بازجویی شدم. هم‌زمان با دستگیری ما، مهدی شاه‌کرمی که اسمش توی پرونده ما بود، در تعقیب و گریز از بین رفت. محمد هم که در محاصره قرار گرفت و خودش، خودش را از بین برد. یک نفر دیگر هم بود که من اسمش را در بازجویی نیاوردم و در مشهد با او بودم. خوشبختانه اینها متقاعد شدند که من منقطع شده‌ام و کانال دیگری ندارم. بعد از بازجویی‌ها مرا به بند (۱) زندان قصر و بعد به دادگاه اول بردند و به چهار جرم محکوم کردند: اقدام علیه امنیت کشور، جعل اسناد دولتی، به کارگیری اسناد دولتی، مصادره اموال و در مجموع به زندان ابد محکوم شدم و در زندان شماره (۱) قصر با بچه‌های مذهبی زندانی شدم.

انواع شکنجه کردن آنها چه بود؟

برای من بیشتر از شلاق استفاده کردند.

کدام یک از شیوه‌ها، فشار روحی و روانی بیشتری داشت؟

لطف خدا شامل حالم بود و این شانس را داشتم که حرف‌هایم را زود باور می‌کردند و در ارتباط با من حتی یک نفر هم لو نرفت و وارد زندان نشد، در صورتی که در اسل ۵۴ که به زندان رفتم، با افراد زیادی در ارتباط بودم. دلش این نیست که من خیلی آدم پیچیده و مقاومی هستم. خیر، من همه اینها را لطف خدا می‌دانم. شاید هم به خاطر دعای پدر و مادران بود که کارمان تسهیل شد. شکنجه‌های دیگر را بیشتر ناظر بودیم.

زندانیان قصر یکی از عرصه‌های مصادف سازمان مجاهدین و نیروهای مذهبی بود. از آن روزها خاطراتی را تعریف کنید.

البته بعد از اینکه سعادت و ابریشم چی و امثالهم به آنجا منتقل شدند، موضع اینها قوی شد، چون قبلاً امثال اینها را نداشتند. البته قبلاً عطائی بود که بچه مشهد بود و روزهای اول که رفتم زندان، او را دیدم. مواردی به سراغ من هم آمدند. خوبی زندان به این بود که در آنجا می‌توانستی بفهمی کدام دسته از نظر فکری به تو نزدیک‌ترند. موقعی که خفقان پلیس بود، مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها دو تا سفره داشتند. یادم هست در بند (۸) کسی بود به اسم زنجیره فروش که بچه خوبی هم بود و جذب سازمان شده بود. من به او گفتم: «فلانی! تو چند تا کتاب چپی خوانده‌ای؟» گفت: کتاب «وقتی که انسان غول شد.» را خوانده‌ام. این یک کتاب سه جلدی بود و او فقط جلد یک آن را خوانده بود که در آن پیدایش انسان را بر اساس افکار مارکسیستی بیان کرده بود. گفتم: «آخر تو با یک کتاب چطور قانع شدی که به آنها بپیوندی؟» گفت: «سازمان گفته و ما هم پذیرفتیم.»